

داستان رستم و شغاد

بخش ۱ - آغاز داستان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

یکی پیر بد نامش آزاد سرو	که با احمد سهل بودی به مرو
دلی پر ز دانش سری پر سخن	زبان پر ز گفتارهای کهن
کجا نامه خسروان داشتی	تن و پیکر پهلوان داشتی
به سام نریمان کشیدی نژاد	بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم کنون آنچ ازو یافتم	سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای	روان و خرد باشدم رهنمای
سر آرم من این نامه باستان	به گیتی بمانم یکی داستان
بنام جهاندار محمود شاه	ابو القاسم آن فرّ دیهیم و گاه
خداوند ایران و نیران و هند	ز فرّش جهان شد چو رومی پرند
ببخشش همی گنج پیراگند	بدانایی از گنج نام آگند
بزرگست و چون سالیان بگذرد	ازو گوید آن کس که دارد خرد
ز رزم و ز بزم و ز بخش و شکار	ز دادش جهان شد چو خرم بهار
خنک آنک بیند کلاه ورا	همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت	تهی دستی و سال نیرو گرفت
بیستم برین گونه بدخواه بخت	به نالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین	بران دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین یاورند	جز آن کس که بد دین و بد گوهرند
که تا او به تخت کیی بر نشست	در کین و دست بدی را بست

و گر چند بیشی ز پیشی کند	بپیچاند آن را که بیشی کند
ز اندازه روز بر نگذرد	ببخشاید آن را که دارد خرد
که تا هست مردم نگردد نهان	ازو یادگاری کنم در جهان
بزرگان و جنگی سواران پیش	بدین نامه شهریاران پیش
گذشته بسی روزگار کهن	همه رزم و بزمست و رای و سخن
همان رهنمونی به دیگر سرای	همان دانش و دین و پرهیز و رای
همین روز را سودمند آیدش	ز چیزی کزیشان پسند آیدش
همان مونس روزگارش بود	کزان برتران یادگارش بود
که دینار یابم من از شهریار	همی چشم دارم بدین روزگار
که آمرزش آید مرا از خدای	دگر چشم دارم بدیگر سرای
ز گنج شهنشاه گردنکشان	که از من پس از مرگ ماند نشان
فروزنده سهل ماهان به مرو	کنون باز گردم به گفتار سرو

داستان رستم و شغاد

بخش ۲ - رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

چنین گوید آن پیر دانش پژوه	هنرمند و گوینده و باشکوه
که در پرده بد زال را برده‌ای	نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی	که از ماه پیدا نبود اندکی
به بالا و دیدار سام سوار	ازو شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان و کنداوران	ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز آتش پرست و ز یزدان پرست	برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند يك سر شمار سپهر	که دارد بران کودک خرد مهر
ستاره شمر کان شگفتی بدید	همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار	که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر	ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره به مردی رسد	بگاه دلیری و گردی رسد
کُند تخمه سام نیرم تباه	شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پر خروش	همه شهر ایران بر آید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی	ازان پس بگیتی نماند بسی
غمی گشت زان کار دستان سام	ز دادار گیتی همی برد نام
به یزدان چنین گفت کای رهنمای	تو داری سپهر روان را بیای
به هر کار پشت و پناهم توی	نماینده رای و راهم توی
سپهر آفریدی و اختر همان	همه نیکویی باد ما را گمان

بجز کام و آرام و خوبی مباد	ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
دلارام و گوینده و یادگیر	همی داشت مادر چو شد سیر شیر
بران سال کودک برافراخت یال	بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد به بالای سرو بلند	سواری دلاور به گرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید	همی تاج و تخت کیان را سزید
بگیتی بیدار او بود شاد	بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچ بد در خورش	فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب	کز اختر نبودی بروبر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان	ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو	ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه مهتر کابلی	چنان بد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد	ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمد آن بستند	همه کابلستان به هم بر زدند
دژم شد ز کار برادر شغاد	نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان	که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست	مرا سوی او راه و آزم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای	چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را به دام آوریم	بگیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و هر دو برابر شدند	به اندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد	که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا بر آمد ز کوه آفتاب	دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان کم کنیم	دل و دیده زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد	که گر زین سخن داد خواهیم داد

می و رود و رامشگران را بخوان	یکی سور کن مهتران را بخوان
میان کیان ناجوانمرد گوی	به می خوردن اندر مرا سرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان	بنالم ز سالار کابلستان
ترا ناسزا خوانم و بد گهر	چه پیش برادر چه پیش پدر
بیاید برین نامور شهر من	بر آشوبد او را سر از بهر من
به چرخ فلک بر بود شست ما	برآید چنین کار بر دست ما
بکن چاه چندی به نخچیرگاه	تو نخچیرگاهی نگه کن به راه
به بن در نشان تیغهای دراز	بر اندازه رستم و رخس ساز
سنان از بر و نیزه زیر اندرون	همان نیزه و حربۀ آبگون
چو خواهی که آسوده گردی ز رنج	اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج
بکن چاه و بر باد مگشای راز	بجای آر صد مرد نیرنگ ساز
مگوی این سخن نیز با هیچ کس	سر چاه را سخت کن زان سپس
به گفتار آن بی خرد سور کرد	بشد شاه و را از منش دور کرد
بخوان پسندیده شان برنشاند	مهان را سراسر ز کابل بخواند
می و رود و رامشگران خواستند	چو نان خورده شد مجلس آراستند
شغاد اندر آشفت از بد خوی	چو سر پر شد از بادۀ خسروی
همی سر فرازم به هر انجمن	چنین گفت با شاه کابل که من
ازین نامورتر که دارد گهر	برادر چو رستم چو دستان پدر
که چندین چه داری سخن در نهفت	ازو شاه کابل بر آشفت و گفت
برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای	تو از تخمه سام نیرم نه‌ای
برادر ز تو کی برد نیز نام	نکردست یاد از تو دستان سام
تو از چاکران کمتری بر درش	برادر نخواند ترا مادرش
برآشفت و سر سوی زابل نهاد	ز گفتار او تنگ دل شد شغاد

دلی پر ز کین لب پر از باد سرد	همی رفت با کابلی چند مرد
دلی پر ز چاره پر از کینه سر	بیامد بدرگاه فرّخ پدر
چنان برز و بالا و آن فرّ و یال	هم انگه چو روی پسر دید زال
هم انگه بر پیلتن تاختش	بپرسید بسیار و بنواختش
چو دیدش خردمند و روشن روان	ز دیدار او شاد شد پهلوان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر	نزاید مگر زورمند و دلیر
چه گویند از رستم زابلی	چگونه است کار تو با کابلی
که از شاه کابل مکن نیز یاد	چنین داد پاسخ به رستم شغاد
چو دیدی مرا خواندی آفرین	ازو نیکویی بد مرا پیش ازین
سر از هر کسی برافزاد همی	کنون می خورد جنگ سازد همی
همان گوهر بد پدیدار کرد	مرا بر سر انجمن خوار کرد
نه با سیستان ما نداریم تاو	همی گفت تا کی ازین باژ و ساو
نه زو مردی و گوهر ما کمست	ازین پس نگویم کو رستمست
و گر هستی او خود نیرزد به چیز	نه فرزند زالی مرا گفت نیز
ز کابل براندم دو رخساره زرد	ازان مهتران شد دلم پر ز درد
که هرگز نماند سخن در نهفت	چو بشنید رستم بر آشفت و گفت
که مه لشکرش باد و مه افسرش	ازو نیز مندیش و ز لشکرش
من او را بدین گفته بی‌جان کنم	بروبر دل دوده پیچان کنم
به خاک اندر آرم سر بخت اوی	ترا برنشانم بر تخت اوی
سپرده به دو جایگاه بلند	همی داشتش روی چند ارجمند
کسی را که زیبا بود در نبرد	ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
ز زابل به کابل نشستند	بفرمود تا ساز رفتن کنند
دل پهلوان گشت پرداخته	چو شد کار لشکر همه ساخته

بیامد بر مرد جنگی شغاد	که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو برنویسم بر آب	به کابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید به جنگ	و گر تو بجنبی که سازد درنگ
بر آنم که او زین پشیمان شدست	وزین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران	ز کابل گزیده فراوان سران
مرا خود به کابل نباید سپاه	چنین گفت رستم که اینست راه
زواره بس و نامور صد سوار	پیاده همان نیز صد نامدار

داستان رستم وشغاد

بخش ۳ - چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و فتادن رستم و زواره در آن



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

بد اختر چو از شهر کابل برفت	بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکری چاه کن	کجا نام بردند زان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه	همه چاه بد کنده در زیر راه
زده حربه‌ها را بن اندر زمین	همان نیز ژوپین و شمشیر کین
به خاشاک کرده سر چاه کور	که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد	سواری برافگند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن با سپاه	بیا پیش و زان کرده زنه‌ار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر	زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید	پیاده شد از باره کو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت	برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید	به زاری ز مژگان همی خون کشید
دو رخ را به خاک سیه بر نهاد	همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی	نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا	کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای	سری پر ز کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا	بیفزود زان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بیوشید و پای	به زین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود	ز سبزی زمینش دلارای بود

بدو اندرون چشمه بود و درخت	بشادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه	بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند	مهان را به تخت مهی بر نشاند
ازان پس به رستم چنین گفت شاه	که چون رایت آید به خچیرگاه
یکی جای دارم برین دشت و کوه	بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور	کسی را که باشد تگاور ستور
به چنگ آیدش گور و آهو بدشت	ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد به شور	ازان دشت پر آب و نخچیر گور
به چیزی که آید کسی را زمان	بپیچد دلش کور گردد گمان
چنین است کار جهان جهان	نخواهد گشادن بما بر نهان
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ	همان شیر جنگاور تیز چنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ	یکی باشد ایدر بدن نیست برگ
بفرمود تا رخس را زین کنند	همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی به زه بر نهاد	همی راند بر دشت او با شغاد
زواره همی رفت با پیلتن	تنی چند ازان نامدار انجمن
به نخچیر لشکر پراکنده شد	اگر کنده گر سوی آکنده شد
زواره تهمتن بران راه بود	ز بهر زمان کاندران چاه بود
همی رخس زان خاک می یافت بوی	تن خویش را کرد چون گرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک	زمین را به نعلش همی کرد چاک
بزد گام رخس تگاور به راه	چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخس شد پر ز خشم	زمانش خرد را بیوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم	بزد نیک دل رخس را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه	ز چنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فروشد به يك چاهسار	نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز	نبد جای مردی و راه گریز
بدزید پهلوی رخس سترگ	بر و پای آن پهلوان بزرگ
به مردی تن خویش را بر کشید	دلیر از بن چاه بر سر کشید

داستان رستم و شغاد

بخش ۴ - کشتن رستم شغاد را و مردن



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

چو با خستگی چشمها برگشاد	دید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست	شغاد فریبنده بد خواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت و شوم	ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن	بیچی ازین بد نگردي کهن
برو با فرامرز و یکتاه باش	بجان و دل او را نکو خواه باش
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد	که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن	به ایران به تاراج و آویختن
ز کابل نخواهی دگر بار سیم	نه شاهان شوند از تو زین پس به بیم
که آمد که بر تو سر آید زمان	شوی کشته در دام آهرمانان
هم انگه سپهدار کابل ز راه	بدشت اندر آمد ز نخچیرگاه
گو پیل تن را چنان خسته دید	همان خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه	چه بودت برین دشت نخچیرگاه
شوم زود چندی پزشک آورم	ز درد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهاست گردد درست	نباید مرا رخ به خوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی	که ای مرد بد گوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار پزشک	تو بر من میالای خونین سرشک
فراوان نمایی سر آید زمان	کسی زنده بر نگذرد باسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر	که ببری بیور میانش به ار

بزرگان و شاهان فرخ نژاد	نه از آفریدون و ز کی قباد
گروی زره چون زمانش رسید	گلوی سیاوش به خنجر برید
به رزم اندرون نره شیران بدند	همه شهریاران ایران بدند
چو شیر ژیان بر گذر ماندیم	برفتند و ما دیرتر ماندیم
بباید بخواهد ز تو کین من	فرامرز پور جهان بین من
که اکنون که بر من چنین بد رسید	چنین گفت پس با شغاد پلید
به کار آور آن ترجمان مرا	ز ترکش برآور کمان مرا
نباید که آن شیر نخچیرگیر	بزه کن بنه پیش من با دو تیر
من اینجا فتاده چنین نابکار	ز دشت اندر آید ز بهر شکار
کمانی بود سودمند آیدم	ببیند مرا زو گزند آیدم
زمانی بود تن به خاک افگنم	ندرد مگر زنده شیری تنم
بزه کرد و یک بارش اندر کشید	شغاد آمد آن چرخ را بر کشید
به مرگ برادر همی بود شاد	بخندید و پیش تهمتن نهاد
بدان خستگی تیرش اندر گرفت	تهمتن بسختی کمان بر گرفت
بیامد سپر کرد تن را درخت	برادر ز تیرش بترسید سخت
بروبر گذشته بسی روزگار	درختی بدید از برابر چنار
نهان شد پشش مرد ناپاک رای	میانش تهی بار و برگش بجای
چنان خسته از تیر بگشاد شست	چو رستم چنان دید بفراخت دست
به هنگام رفتن دلش بفروخت	درخت و برادر بهم بر بدوخت
تهمتن برو درد کوتاه کرد	شغاد از پس زخم او آه کرد
که بودم همه ساله یزدان شناس	بدو گفت رستم ز یزدان سپاس
برین کین ما بر نبگذشت شب	ازان پس که جانم رسیده به لب
ازین بی وفا خواستم کین خویش	مرا زور دادی که از مرگ پیش

برو زار و گریان شدند انجمن	بگفت این و جانش برآمد ز تن
سواری نماند از بزرگان و خرد	زواره به چاهی دگر در بمرد

داستان رستم و شغاد

بخش ۵ - آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز تابوت پدر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

گهی شد پیاده گهی بر نشست	ازان نامداران سواری بجست
که پیل ژیان گشت با خاک جفت	چو آمد سوی زابلستان بگفت
سواری نجست از بد بدگمان	زواره همان و سپاهش همان
ز بدخواه و ز شاه کابلستان	خروشی بر آمد ز زابلستان
همی کرد روی و بر خویش چاک	همی ریخت زال از بر یال خاک
نخواهد که پوشد تنم جز کفن	همی گفت زار ای گو پیلتن
زواره که بد نامبردار شیر	گو سرفراز ازدهای دلیر
بکند از بن این خسروانی درخت	شغاد آن بنفرین شوریده بخت
همی کین سگالد بران مرز و بوم	که داند که با پیل روباه شوم
که داند شنیدن ز آموزگار	که دارد بیاد این چنین روزگار
به گفتار روباه گردددهلاک	که چون رستمی پشی بینم به خاک
چرا ماندم اندر جهان یادگار	چرا پیش ایشان نمردم به زار
چرا بایدم زندگانی و گاه	چرا بایدم زندگانی و گاه
چو بر پور پهلو همی ساز کرد	پس انکه بسی مویه آغاز کرد
دلاور جهاندار کنداورا	گوا شیر گیرا یلا مهترا
کجات آن بزرگی و فرزاندگی	کجات آن دلیری و مردانگی
کجات آن بر و برز و یال گران	کجات آن دل و رای و روشن روان
کجا تیر و گوپال و تیغ بنفش	کجات آن بزرگ ازدهافش درفش

که بادا سر دشمنت در مغاك	نماندی بگیتی و رفتی بخاك
فرستاد تا رزم جوید ز شاه	پس انگه فرامرز را با سپاه
جهان را به زاری نیاز آورد	تن کشته از چاه باز آورد
به شهر اندرون نامداری ندید	فرامرز چون پیش کابل رسید
ز سوک جهانگیر بریان شده	گریزان همه شهر و گریان شده
بجایی کجا کنده بودند چاه	بیامد بران دشت نخچیرگاه
خروشی برآورد بر سان شیر	چو روی پدر دید پور دلیر
به روی زمین بر فگنده نگون	بدان گونه بر خاك تن پر ز خون
به رویت که آورد زین سان گزند	همی گفت کای پهلوان بلند
به جای کله بر سرش خاك باد	که نفرین بران مرد بی‌باك باد
به خاك نریمان و سام سوار	به یزدان و جان تو ای نامدار
بیوسنده و بر فگنده گره	که هرگز نبیند تنم جز زره
بخوادم ازان بی‌وفا انجمن	بدان تا که کین گو پیلتن
بیستند و آمد به ما بر زیان	هم انکس که با او بدین کین میان
نمانم ز ایشان یکی را بجای	هم انکس که بود اندرین رهنمای
بیارند از هر سوی در گران	بفرمود تا تختهای گران
نهادند بر تخت زیبا درخت	ببردند بسیار باهوی و تخت
برآهیخت زو جامه خسروی	گشاد آن میان بستن پهلوی
بر و یال و ریش و تنش نرم نرم	نخستین بشستندش از خون گرم
همه خستگیهاش بردوختند	همی عنبر و زعفران سوختند
بگسترد بر تنش کافور ناب	همی ریخت بر تارکش بر گلاب
ازان پس گل و مشک و می خواستند	به دیبا تنش را بیاراستند
به شانۀ زد آن ریش کافورگون	کفن دوز بر وی ببارید خون

ندی بود یا سایه گستر درخت	نبد جا تنش را همی بر دو تخت
برو میخ زژین و پیکر ز عاج	یکی نغز تابوت کردند ساج
بر آلوده بر قیر مشک و عبیر	همه درزهایش گرفته به قیر
همی دوخت جایی کجا خسته دید	ز چاهی برادرش را بر کشید
ازان سان همی ریخت بر جای خواب	زبر مشک و کافور و زیرش گلاب
بشست و برو جامه ها گسترید	ازان پس تن رخس را بر کشید
بجستند جایی یکی نارون	بشستند و کردند دیبا کفن
بریدند ازو تختهای گران	برفتند بیدار دل در گران
تن رخس بر پیل کردند بار	دو روز اندران کار شد روزگار
زمین شد بکردار غلغلستان	ز کابلستان تا به زابلستان
تنی را نبد بر زمین نیز جای	زن و مرد بد ایستاده بپای
ز انبوه چون باد پنداشتند	دو تابوت بر دست بگذاشتند
کسش بر زمین بر نهاده ندید	به ده روز و ده شب به زابل رسید
تو گفتی که هامون بر آمد به جوش	زمانه شد از درد او با خروش
همه بومها مویه کردند و بس	کسی نیز نشنید آواز کس
سرش را به ابر اندر افراختند	به باغ اندرون دخمه یی ساختند
بران خوابنیده گو نیکبخت	برابر نهادند زژین دو تخت
از آزاد و ز پاک دل بندگان	هرانکس که بود از پرستندگان
بپای گو پیلتن ریختند	همی مشک با گل برآمیختند
چرا خواستی مشک و عنبر نثار	همی هر کسی گفت کای نامدار
نیوشی همی نیز خفتان رزم	نخواهی همی پادشاهی و بزم
همانا که شد پیش تو خوار چیز	نبخشی همی گنج و دینار نیز
که یزدانت از داد و مردی سرشت	کنون شاد باشی به خرّم بهشت

شد آن نامور شیر گردن فراز	در دخمه بستند و گشتند باز
کز آغاز رنجست و فرجام رنج	چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر دین پرستی ور آهرمنی	بریزی به خاک ار همه ز آهنی
مگر کام یابی به دیگر سرای	تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای

داستان رستم و شغاد

بخش ۶ - سپاه کشیدن فرامرز به کین رستم و کشتن او شاه کابل را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

فرامرز چون سوک رستم بداشت	سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانه پیلتن باز کرد	سپه را ز گنج پدر ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کزّ نای	هم از کوس و رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل به کابل کشید	که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان	ازان نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد	زمین آهنین شد هوا لاژورد
پذیره فرامرز شد با سپاه	بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی	جهان شد پر آواز پرخاش جوی
ز انبوه پیلان و گرد سپاه	ببیشه درون شیر گم کرد راه
بر آمد یکی باد و گردی کبود	زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه	دو دیده نبرداشت از روی شاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی	بی آرام شد مردم جنگجوی
فرامرز با خوار مایه سپاه	بزد خویشتن را بران قلبگاه
ز گرد سواران هوا تار شد	سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده شد آن سپاه بزرگ	دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو بریشان کمین ساختند	پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند	هم از برمنش نامداران سند
که گل شد همی خاک آوردگاه	پراکنده شد هند و سندی سپاه

دل از مرز و ز خانه برداشتند	زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون	فگنده به صندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخچیرگاه	بجایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست	ز خویشان او نیز چل بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید	چنان کاستخوان و پی آمد پدید
ز چاه اندر آویختش سرنگون	تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد	ازان جایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت	شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید	همه خاک را سوی دستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد	به کابل یکی مهتری شاه کرد
ازان دودمان کس به کابل نماند	که منشور تیغ ورا بر نخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و دود	شده روز روشن بروبر کبود
خروشان همه زابلستان و بست	یکی را نبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند	دریده بر و با گداز آمدند
بیک سال در سیستان سوک بود	همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

داستان رستم و شغاد

بخش ۷ - بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چنین گفت رودابه روزی به زال	که از داغ و سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز	ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد	غم ناچریدن بدین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد	که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن	مگر باز بیند بران انجمن
ز خوردن یکی هفته تن باز داشت	که با جان رستم بدل راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد	تن نازکش نیز باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند	همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را زو خرد دور شد	ز بیچارگی ماتمش سور شد
بیامد به بستان به هنگام خواب	یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش	همی خواست کز مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار	ربود و گرفتندش اندر کنار
کشیدند از جای ناپاک دست	به ایوانش بردند و جای نشست
بجایی که بودیش بنشاختند	ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر	فگندند پس جامه نرم زیر
چو باز آمدش هوش با زال گفت	که گفتار تو با خرد بود جفت
هرانکس که او را خور و خواب نیست	غم مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پس او رویم	به داد جهان آفرین بگرویم

همی گفت با کردگار جهان	به درویش داد آنچ بودش نهان
روان تهمتن بشوی از گناه	که ای برتر از نام و ز جایگاه
برش ده ز تخمی که ایدر بکشت	بدان گیتیش جای ده در بهشت

داستان رستم و شغاد

بخش ۸ - سپردن گشتاسپ پادشاهی به بهمن و مردن



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

چو شد روزگار تهمتن بسر	بپیش آورم داستانی دگر
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت	بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار	چنان داغ دل گشتم و سوکوار
که روزی نبی زندگانیم خوش	دژم بودم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود	همان راز دارش پیشوتن بود
میچید سرها ز فرمان اوی	مگیرید دوری ز پیمان اوی
یکایک بویدش نماینده راه	که اویست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید	یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت کار من اندر گذشت	هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال	ندیدم به گیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش	چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار	جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی	بپیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج	ازان پس که بردم بسی گرم و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر	زمان گذشته نیامد به بر
یکی دخمه کردندش از شیز و عاج	برآویختند از برگاه تاج
همین بودش از رنج و ز گنج بهر	بدید از پس نوش و تریاک زهر
اگر بودن اینست شادی چراست	شد از مرگ درویش با شاه راست

به مرد خردمند بسیار گوش	بخور هرچ برزی و بد را مکوش
ز کار گذشته بسی خواندیم	گذر کرد همراه و ما ماندیم
رهی یافت آن کس که جوینده بود	به منزل رسید آنک جوینده بود
گر از پیر دانا سخن بشنوی	نگیرد ترا دست جز نیکوی
خرد پیش دانا پشوتن بریم	کنون رنج در کار بهمن بریم